منتخب

اشعار «نصیب»

اثر

محمد ناصر «نصیب»

۱۳۴۵

منتخب

اشعار «نصیب»

اثر

محمد ناصر «نصیب»

۱۳۴۵

کتابخانه رستار
@RastarLib

بخدمت برادر فا ضل دانشمند خود آقــا ی
« محمد محسن «طبیبی» لیسانسه ادبــیا ت
اهــدا میکنم « محمد ناصر نصیب»

خاطر آزادم نصیب از اینکه در دوران عــمر
پیشهٔ من ، روزگاری بود ،تدریس وقلــم
خوشاوقتی برغبت وقف ترویج هنر کردم
به بستان معارف آبیاری نخل عــرفــان را



(مقدمه)

وطن‌ما افغانستان عزیز یکی از مناطق شاداب و دارای آب و هوای فرحت انگیز است ، شاعر این منتخب دریکی از قصبات مرکزی کشور چشم بدنیا کشوده‌ام که بنام قریهٔ (کلاندیار راقول بهسود) شناخته میشود .

در روزگار طفلی وقتیکه تعلیمات دورهٔ ابتدائی راتعقیب مینمودم برای حفظ و ضبط دروس مکتب از سیر و گردش و مشاهدهٔ مناظر زیبای‌طبیعی مستفیدمی‌بودم . درنزدیکی‌قریهٔ‌که در آن زیست دارم وادی قشنگی موجود است و آنرا بنام (کدیلك) میخوانند .

خیلی دوست داشتم ساعت ها را در آنجا سپری کرده در برابر آبشار بایستم و از مناظر مقبول آن محظوظ شوم . چون محیط سر سبز بهسود کیف آور و نشاط بخش است ، انگیزهٔ در خود احساس میکردم که مخیله‌ام را در ادای وصف طبیعت تحریك مینمود ، ازینرو جملات چندی را باهم ترکیب میکردم ، نخست بسرودن اشعار محیطی پرداخته و با زمزمهٔ آن مشعوف می شدم ، دامن شعر سرایی را از دست ندادم چندانکه مجموعـهٔ « ازهار کهسار » را گرد آوردم . گاهیکه اشعار خود را به محضر دوستان میخواندم استقبال نیك مینمودند و این امر بیش از پیش مرا بسرودن اشعار تشویق میکرد .

کشور ما از قرون و اعصار متمادی گهوارهٔ فضل و دانش بوده در هر وقت و زمان علمای متبحر و ادبای دانشمند پروریده‌است، مانندمولاناجلال‌الدین‌محمدبلخی، سنائی‌غزنوی، فرخی سیستانی ، خوشحال خان ختك و عبدالرحمن بابا در زمرهٔ شعرای نامی ما میباشد که دواوین اوشان آثار گرانبهای ادبی ما محسوب میگردد .

در عصر فرخنده شهریار علم دوست و دانش پرور ما اعلیحضرت محمد ظاهر شاه مخصوصا در تعمیم و ترویج شعر ، تربیت و ترغیب شعرا توجه خاصی مبذول شده است. اکنونکه کشور ما در آستانهٔ تحول عظیم قرار دارد ، در قبال سائر پیشرفت ها و نهضت های اجتماعی د رزمینهٔ احیای شعر و ادب نیز قدمهای مهمی برداشته شده است من نیز باساس تشویق وزارت اطلاعات و کلتور یك قسمت اشعار خود را ترتیب داده بنام «ازهار کهسار» بمدیریت طبع کتب و جوایز تقدیم نمودم که باخذ جایزه نایل آمده است جلالتماب «صدقی» وزیر اطلاعات و کلتور طبع منتخب اشعار مرا امر فرمودند و ازین لطف جناب شان متشکرم .

محمد ناصر «نصیب»

مختصر معرفی زادگاهٔ شاعر

محیطی که شاعر در آن چشم بدنیاگشوده دارای کوههای بلند و شامخ است و بهسود نامیده می‌شود . بهسود هوای روح افزا و خیال انگیز دارد .

آبادی های بهسود ساده و بسیط بوده و نفوس آن نسبت به وسعت منطقه‌اش خیلی کم است . در هر قریه بیش از ده تا پانزده خانه وجود ندارد .

مردم بهسود بطور عموم زراعت پیشه است . در هر جاییکه آب وجود دارد زمین های ناهموار را قابل زراعت ساخته و مورد استفاده قرار داده‌اند .

بهسود شرقا و غربا افتاده است که مساحهٔ آن تا حد بخشی ولسوالی پنجاب دایزنگی ۳۸۰۰کیلومترمربع میباشد . و ارتفاع آن ۲۸۲۰ متر از سطح بحر است .

بهسود از طرف شرق متصل به‌کوتل هونی و از جانب غرب به قریه های دراز قول و گنبدك مربوط پنجاب ولایت بامیان بوده ، در قسمت شمال کوه بابا و در ورای آن مرکز ولایت بامیان و شهر تاریخی آن میباشد .

دریای هلمند از گوشهٔ شمالی بهسود میگذرد . در جنوب‌مرکز بهسودقریه‌های سرخك بوم و اوجی وقوع دارد که قریهٔ اول الذکر آن مربوط ولسوالی ناهور ولایت غزنی‌است.

بهسود هوای خیلی سرد دارد و زمستان آن تقریبا شش ماه را در بر میگیرد . در ظرف این مدت به نسبت برفباری های سنگین راهها مسدود می شود .

گندم ، جو ، شاخل ، باقلی و مشنگ از پیداوارزراعتی بهسود است . و حیوانات اهلی آنرا گاو ، گوسفند ، بز و مرکب تشکیل میدهد .

صنعت پارچه بافی در بهسود حالت خیلی ساده و ابتدایی دارد . گلیم ، برك ، شال و نمد از محصولات آن است .

درمرکز بهسودتاکنون یك‌مکتب‌متوسطه وده‌مکتب‌دهاتی موجود است .

سوانح مختصر محمد ناصر «نصیب»

محمد ناصر نصیب فرزند محمد حسین خان ولد محمد طیب خان ولد زر محمد خان مسکونهٔ راقول بهسود بوده ، بیك خانوادهٔ علمی منطقه مذکور منسوب است. ښاغلی نصیب در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در قریهٔ کلان دیار راقول چشم بدنیا کشوده تحصیلات دورهٔ ابتدائی را در سال ۱۳۲۲ در مکتب راقول بهسود پایان رسانده فارغ گردید . نصیب علوم متداولهٔ صرف ، نحو ، منطق ، بدیع ، بیان ، عروض وفقه را نزد استادان محیطی فرا گرفته بتاریخ ۸ برج سرطان (۱۳۲۵) بحیث اولین نفر معلم‌آن‌منطقه در مکتب راقول مقرر گردید .

محمد ناصر نصیب شخص متواضع ، خلیق ، معارف دوست و ادیب است ، مدت بیست و یکسال خدمت بمعارف را از ایام مسعود و فرخنده عمر می شمارد . نصیب اشعار زنده بزبان پښتو و دری دارد .

آثار ادبی «نصیب» درجرائد کشور چون مجله های عرفان ، ښوونکی ، بخوان و بدان ، نجونو روزل وزارت معارف ، جریدهٔ آئینه ، جریدهٔ زیرمه (ثروت) وزارت مالیه و پامیر و همچنان روزنامه های اتفاق اسلام ، سنائی و پروان نشر شده است .

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

-۱-

حــمد

کریما ، کار سازا ، بی نیازا ، خالقا ، ربا
بود ذات تو در عــالم محیط جملـهٔ اشیا

نظام عالــم سفلی همه در محور اصلی
بسی شایسته و زیبا ، اساس عالم بالا

به کنه ذات او کی عقل و ادراك بشر گنجد
بود ذاتش زموجودات گیتی جمله مستثنی

بشر را آفریده از عدم ، در صحنهٔ هستی
هم از لطف و کرم داده ، زبان ناطق و گویا

زمخلوق امتیاز و برتری حق بشر آمد
نــهاده از عنایت بــر سر ما تاج کــرمنا

محمدُ رهبر اســلام ، فخر آدم و عــالم
بجمع انبیا سرور ، سبب از خلقت دنیــا

جنابش را همایون خلعت ختم رسل آمــد
مبارك شوکت و شانی که دارد درصف عقبی

بود کافی همین یك امتیازش بر همه برهان
شب معراج بار فرف مقام قرب شد پویا

زهی فخرم «نصیب» ازآنکه باشد مقتدای من
شفیع عــرصهٔ محشر حبیب خالــق یکتا

بـفرمـا

ایشوخ پریـچهرهٔ مستانه بفـرمـا
نه لایقت این جای غریبانه بفرما

تا چند شوی از نظرم غایب و پنهان
از بهر تو کوبم در هر خانه بفرما

بر یاد غمت مانده درین کلبهٔ محنت
باری صنم از منزل و کاشانه بفرما

در بستر بیماری فتادم خبرم، گیر
جانا زرهٔ لطف ، طبیبانه بفرمـا

بر یاد گل روی تو رفتم بصد امید
بردکهٔ صورتگرو بتخانه ، بفرمـا

صد بار رسیدم بمقامت گه و بیگاه
یکبار تو با موتر و سامانه ، بفرما

ایکاش بصد غمزه درآئی شبی ازدر
گویم که کسی نیست صمیمانه بفرما

تاکی به «نصیب» این همه ظلم وستم وجور
جـانـانهٔ فـرزانـه صریحـانه بفـرما

-۳-

چرا

گشته‌ای جانان بمن جنگی چرا ؟
مینمایی وضع دو رنگی چرا ؟
غمزه‌ات تسخیر دلم کرد و رفت
میکشی ایشوخ فرنگی چرا ؟
گر نه من آوارهٔ عشق تو ام
میکنم اظهار ملنگی چرا ؟
داغ غمت جان و تنم موم ساخت
لطفی بمن ، سخت چو سنگی‌چرا ؟
ناوك چشم تو ، بجان کار کرد
وین همه جویای خدنگی چرا ؟
کشتنم را یك نگاهی هست ، بس
می شوی هر روز پلنگی چرا ؟
عشوه فروشی و نزاکت ، ترا
می کشد هر لحظه برنگی چرا ؟
والهٔ صحرای محبت منم
صحبت اغیار مدنگی چرا ؟
دوش گفتم با دل خونین «نصیب»
مایل رخسار قشنگی چرا ؟

-٤-

خــال هندو

بــنازم پرتــو روی کــسی را
مــهٔ نو هر دو ابروی کسی را
شدہ دل مضطرب تا کرده روزی
تماشا، خال هندوی کسی را
همیشه طــایر ملك و جــودم
ستاید قد دل جوی کسی را
شمارم ساعتی را عمر دیگــر
نشستن خوش به پهلوی کسی را
کشم بردوش تاکی بار نازش
چه استغنا بود خوی کسی را
ندانم مشك تر یا لالــه خوانم
عذار و عارض و موی کسی را
نــدیــدم بر غــزالان بیابــان
جفای چشم جــادوی کسی را
«نصیب» خود نمی بینم زمانی
رسا طبــع جفا جوی کسی را

-٥-

دام زلف

در بحر غم عشق بجوئی اثرم را
لطف است که ، گه گاه بگیری خبرم را

بر دوش کشیدم زوفا هیچ، نگفتم
خم ساخت غم هجر توآخر کمرم را

اوضاع توایشوخ بسی ساخت نزارم
هر عشوه جداداد، فشاری جگرم را

از بسکه حریفان زحد حسد گفت سخنها
افگند زکوی تو طریق گذرم را

بر ساحهٔ عشاق زدم رحل اقامت
کم الفتی آنشوخ سبب شد سفرم را

ای گنبد سیارچه نازی بمهٔ خود
در پردهٔ سنگار ، چو بینی قمرم را

در دام دو زلف تو «نصیب» است، گرفتار
گم ساخت رهٔ لانه و بشکست ، پرم را

بوستان ما ،

خرم زفیض لاله نگر بوستان ما
نرگس شده زبخت رسا میهمان ما
این‌طرفه نگهت است زدشت‌ودمن‌وزید
جوشید طرف خواجه‌صفاارغوان ما
هر گوشه وکنار وطن افگنی ، نظر
مصروف کسب‌وکار زپیر وجوان‌ما
مضمر به‌کسب‌وکاربود رمز زندگی
جداست‌وجهد باعث نام ونشان‌ما
دوشیزگان زعلم وهنر بهره‌برده‌اند
تحصیل کرده‌حب وطن خواهران ما
شاداب باد، گلشن میهن ، زاتفاق
نهضت رفیق مملکت باستان ما
تعلیم راستی و فتوت ، مرام مـك
سطح و فضای علم وعمل امتحان‌ما
توفیق کردگار «نصیب» برادران
دایم بشاش و شاد همه دوستان ما

خدمت میهن

نباشد استقامت چونکه عیش و کامگاری را
پسندیدم بعالم انکسار و خـاکساری را

بهر ساعت زمانه جلوه و رنگ دگر دارد
دلا خوشتر بـود گر پیش گیری برد باری‌را

بطاعت لذتی باشد که نتوان کرد تخمینش
بطاعت زین سبب بگرفته زاهد پایداری را

قفای صحبت گل زحمت خار جفا بـاشد
ندیده چرخ دایم شاد طبع ساز گاری را

بروز کیفیرا اعمال ، اندر محضر ، خلقـی
نیرزد عشرت عمری ، زمان شرمساری را

رسد براوج رفعت‌هرکه خدمت‌کرد بر میهن
فرازد راد مردان پرچم خدمت گذاری را

برای حفظ ناموس وطن ابنای سر شارش
شمارد دولت جاوید ، نقد جان نثاری را

درین عصر اتوم و دورهٔ رشد فنون آخـر
نباید داد از کف گوهر عرفان شعاری را

اگر من خوشه چین خرمن دانش نمی بودم
کجا بـر می‌گـزیدم پیشـهٔ آمـوزگاری را

باین تقصیر میخواهم «نصیب» از مصدر رحمت
که بخشد از بـرایم در دو عالـم رستگاری را

غم وصل

بخت من مهجور در آمد ، ز در امشب
بگـذشت غم وصل تو ما را ز سر امشب
تا چند بـه اغماض و تغافل ، گـذرانی
انـداز خدا را بسوی مـن نظر امشب
صد منت پروانـه کشیدم ، بتن امروز
تا جانب ایوان تـو آرد گـذر امشب
افتاد چو شب راز من و دل بمیانـه
بشمرد جفا های تو یکیك ز سر امشب
عمریست که برموی کسی‌دل نگران است
ایکاش که قاصد بمن آرد خبر امشب
گر دعـوت ما را بـپذیرد ز رهٔ لطـف
سر کرده قدم ، شاد با ستم بدر امشب
تاریك بـود منزلم از فـرقت آنشوخ
وقت است بدادم بـرسد آنقمر امشـب
قاصد مگر این مژده بمن داد ، ز الطاف
گیرد خبر از حال تو آن سیمبر امشب
از طالع بیدار «نصیب» است بسی شاد
فرش رهٔ دلدار نمودم ، بصر امشـب

امشب

زجور مهوشی در بستر راحت طپم امشب
نمیدانم چه باشد یا آلهی حالتم امشب ؟

بوقت دادن جانم یقین دانم ، نمی آیـد
ببالینم اگر او را رسانی ، از کرم امشب

نوشتم شاخ سروی را بوصف قد رعنایش
بدم مشغول تا افتاد از دستم قلـم امشب

الا ای نازنینا ! راضیم کز لطف بگـذاری
ببالای دو چشم انتظـار مـن قدم امشب

بجانم تیر مـژگانت زناوك تیز تر آمـد
شده آزرده و مجـروح و بیجا پیکرم امشب

شمارم فرصت وصلت ، شب ذبح ذبیح الله
طواف روی ماهت‌را چوحاجی درحرم امشب

بقلب داغ آورده سخـن دایم اثـر دارد
بمن بهر خـدا همدوش با این بار غم امشب

نگاهٔ چشم مستانت بت شیرین ادای من
مگر دست قدر ، از نوزده کلك رقم امشب

نثار مقدمت کردم بهار زندگانی را
چو تقدیر است در پیری‌نصیب وقسمتم امشب

جشن آزادگان

زمین کشور ما گلستان است
نشاط اندر فضایش کامران است
اگر عیوق می بالد ، به گردون
ز استقلال افغان شادمان است
جبال شامخ این خاك فیاض
رسیده تا باوج کهکشان است
زمین پر از بشارت ، تاثریا
صدای مرحبا تا آسمان است
کند پرتو فشانی اختر بخت
که جشن ملت آزادگان است
بیاد راد مردان ، فدا کار
چو طوطی پیروبرنا ، ترزبان است
ندای شاد ارواح شهیدان
بسوی طارم گردون روان است
بهای گنج استقلال ، افغان
حصول پنجهٔ شیر ژیان است
بخیل غازیان سر دار و افسر
محمد نادر جنت مکان است
وطن را ساخت ایمن از ، اسارت
که نامش تا قیامت جاودان است
نظر بر صحنهٔ « تل » تا کند کار
زخون آندشت‌وصحرا،ارغوان‌است
به‌آزادی هرانکو جان وسر ، داد
مقامش روضهٔ باغ جنان است
«نصیب» ملت ما این سعادت
زیمن همت نام آوران است

حلقهٔ گیسو

عمریست منم محزون در فکر و تمنایت
عشاق بسی گوید وصف رخ زیبایت

هر حلقهٔ گیسویت ، افسانهٔ هر مجلس
آتش زده بر جانم ، هر دیدهٔ شهلایت

ایسرو و سهی بالا ، نبود عجب ارگویم
شمشاد عرق ریزد ، پیش قد بالایت

شب ها ز غمت‌تاکی ، فریاد وفغان سازم
در عشق تو میسوزم ، هر دم زجفاهایت

از مقدمت این دیده شد خیره، کجا دیدم
هرچند شدم خیره ، اصلا بسرا پایت

چون سفله رقیبان‌را ، راندی‌ز سر کویت
صد بـار فدا جانم ، بر همت والایت

هستم بسراغت من ، شاید زوفا بینم
تا جلوه زند روزی ، خرشید دل آرایت

برگو به (نصیب) آخر ، جاناچه فسون کردی ؟
کـز سر نرود هر گز ، این فکرت و سودایت

-۱۲-

جعــد مشکین

بخاطر نقش بسته صورت ریحان و نسرینت
بجانم نشتر غم میزند ایــن نــاز و تمکینــت
بهر گلشن شدم گلدستهٔ را ، از هوس چیدم
نیامــد بــر مشامــم نکهــت عطــر ریاحینت
بسان کبك چون از کوی ما با عشوه ، بگذشتی
به بنیادم شرر می افگند چشــم جفابینت
به امید وصالت جان دهم چون کوهکن آخر
نشد حــاصل تمنای دلــم از لعل شیــرینت
نزدیك بخیــه بر چــاك گــریبانم وصال او
برو قاصــد بگو آنماه وش را ، داد ازکینت
صبا روزی بکام ما گذشت از جانب بستان
حکایت کرد چندان از شکن های کمر چینت

ندارم جان من غیر از تحمل چارهٔ دیگر
فتاده مرغ دل سر گشته اندر چنگک شاهینت
خدا را این چه استغناست لطفی با من مضطر
مگر باشد سمتگاری بت من رسم و آئینت ؟
به اغیار جفا کردار ، بستی آشنائی را
بمن پروانه یکسر گفت صحبت های دوشینت
خوشا وقتی که گردد لطف‌احسانت «نصیب» من
کشیدم سالها رنج و تعب از جعد مشکینت

معلم

اقوام سر بلند ، ز نام معلم است
بالاترین مقام ، مقام معلم است

چون ارتقای قوم، زفضل وهنربود
شهباز روزگار ، بدام معلم است

آنانکه کامگار بود ، در صف حیات
محصول دسترنج و قیام معلم است

گر قهرمان‌ونابغه‌و فیلسوف هست
مرهون فیض کامل وعام معلم است

پروین و مشتری که‌بود زینت فلك
پرتو نثار حجره و بام معلم است

افراد این‌دیارکه‌شیرند، درمصاف
پروردهٔ محیط و کنام معلم است

شه دوستی ووحدت‌فکر ورفاه قوم
رونق بکار ملك ، مرام معلم است

این پیشه بر «نصیب» بود افتخار از آنك
فرمان لطف شاه ، پیام معلم است

نرگس جادو

طرفه نگارم که جفا خوی اوست
ماه شبم روشنی‌ئی روی اوست
آفت جان ناوك مژگان او
خنجر برنده دو ابروی اوست
گه که قدم رنجه کند ، در چمن
چشم من وبلبل‌وگل، سوی اوست
سنبل پیچان نکند همسری
هر چه‌قشنگیست، بهرموی اوست
آنچه مرا زار و زبون کرده است
حلقهٔ زنجیر دو گیسوی اوست
رونق عطار بود ، در کساد
نافهٔ چین ، مشك ختن بوی اوست
کشتهٔ ابروش نه تنها منم
بلکه بهر خانه هیا هوی اوست
آتش سوزنده‌بجان «نصیب»
چشم سیه‌نرگس‌جادوی اوست

نگهت گیسو

فکر و ذکر ما بسوی دلبر مانیست هست
بیوفائی عادت سیمین بر ما نیست ، هست

میکنم صد ناله و افغان ، ندارد هیچ باك
قاصدش همواره اندر محضر ما نیست ، هست

لطف واحسانش گهی معطوف برما هست نیست
قامت سروش خیال منظر ما نیست، هست

نگهت گیسوی او باشد نشاط زندگی
مقطع تیغ نگاهش حنجر مانیست ، هست

جلوه گاه خامۀ من صحنۀ ناز و اداست
حسن خوبان باب وفصل دفترما نیست ، هست

ساعتی گر غفلت از یادش نمودم ، باز گو
سوز و حرمان در فضای مظهرما نیست، هست

گر کند صد ناز و استغنا ، کجا دارم گزیر
بادۀ مهر و وفا در ساغر ما نیست ، هست

سوخت سر تا پایم از رنج و عنای گل عذار
در شکیبا شمع سوزان رهبر ما نیست،هست

کرده تاکید تعلم بر حدیث خود نبی
علم در دنیا و عقبی جوهر ما نیست ، هست

حفظ و عمران وطن پاداش ها دارد «نصیب»
میهن ما بی تکلف مادر مانیست ، هست

وضع پژمان رخت بست

مژده زحمت های ایام زمستان رخت بست
بلبل و قمری و سار آمد کلاغان رخت بست

روزگار منقل و وقت بخـاری گشت طـی
صندلی و جافری از صحن ایوان رخت بست

اعتـدال روز و شـب آورد نیـکو ارمغـان
ارغوان‌شدجامه‌گلگون‌وضع‌پژمان‌رخت‌بست

باغ آمد از خمودی و جمودی ، در نشاط
برف و سرما تاکه‌از روی‌گلستان رخت‌بست

از نـوای آبشار و نغمـه و صوت هـزار
شاخ رااز‌سینه‌گل بشکفت حرمان‌رخت‌بست

مخملین فرش زمرد گون به بستان شد فراز
مایهٔ افسردگی از باغ و بستان رخت بست

یا مگر از فیض انفاس مسیحـای بهـار
زنده شد عالم ،غم‌از وادی وداماں‌رخت‌بست

شوخ من از صحبت گرم بخاری خسته شد
با تماشا از گل سوری و ریحان رخت بست

چون بهاران باد روشن چشم دانش دوستان
کزپی تحصیل سوی‌علم وعرفان رخت‌بست

قهرمان حسن و زیبائی به تشریف سمن
بین نصیب از عشوه با آئین خوبان رخست‌بست

خوب نیست

کینهٔ مرموز دلها خوب نیست
در ضمیر خویش اخفا خوب نیست
کنج دل ، الهام غیبی راست ، جا
رنجش او خواه و ناخواه خوب نیست
در قفـای کس مبادا گفـت ، بد
این حکایت نزد دانا خوب نیست
با تــو کــل باش انــدر ، کار ها
زانکه کار بی تــولا خوب نیست
هرکه دارد ، راز مخفی نــزد تــو
پیش هرکس کردن افشا خوب نیست
چشم یاران انتظار کــار تســت
پس کهالت حکم فرما خوب نیست
در عمل با صادقان یکرنگ بــاش
منت اندر بال عنقا خوب نیست
غفلت و راحت نمی سازد بهــم
طالب این هر دو یکجا خوب نیست
قامــت رعنای آنشــوخ قشنگــك
غارت جان کرده غوغا خوب نیست
پرده از رخ دور بنمــا ، ساعتــی
بگذر ازین جور و جفا خوب نیست
بر در نازش نیاز ما ، «نصیب»
شاهد بی ناز و ادا خوب نیست

بخت بیدار ،

چرا بر من نباشی مهربان هیچ ؟
بکن لطفی نیرزد این جهان هیچ

صراحی گردن و آن عارض سیم
نمانــد دایـم ای سرو روان هیــچ

چو تقصیری ز من ظاهر نگشته
نباید گشت از مــن سر گــران هیچ

رسم از همت والا بــه مقصــود
که باشد پیش عنقا کهکشان هیچ

از آن روزیکـه گشتم عــاشق او
نــدارم غیر فریاد و فغــان هیچ

بران آهستــه مــوتر ای دریــور
ندیدم ماه خــود پرتو فشان هیچ

کشایــد غنچــهٔ لــب را به گفتار
نیایــد نام شیرین در میان هیچ

بود چندی که قــاصد رفته ، امــا
نیامــد از بــر آن دلستان هیــچ

«نصیب» ار بخت بیدارم شود ، یار
شب وصلش ندارم ارمغــان هیچ

موی سپید

بعد ده سال نگاری کـه مـرا
بسر رهـگـذر عـام بـدیـد

به تعجب سخنی گفت ، بمن
که‌چراموی‌سرت گشته سپید ؟

گفتمش حادثه ها کـرد ، اثـر
چه ستم ها ز حوادث نکشید ؟

پیش از عمر کهن خواهش سن
برف پیری بسر مـن بـاریـد

فکر بکر است و مرا سال جوان
روز گـارم به عنا داد نـویـد

عمر من وقف معارف شد ورفت
تا که این تحفه بمن بـاز رسید

شاد و آزاد ، از آنم به جهان
که ز دستم گل عرفان بـدمید

شمع افکار به «بهسود » منـم
بدر دانش و فـرهنگ کلیـد

دانش آموز معارف به نخست
کس‌چومن‌نیست‌درین‌خطه پدید

محو بستان هنر بود «نصیب»
بـاد پیرانـه سرم تنـد وزیـد

قاصد خزان

مژدت بر بلبل ناکام رسید
ز خزان قاصد و پیغام رسید

بهر آگاهی گل ، گفت صبا
فرصت عشوه به اتمام رسید

قمری و طوطی همی گفت بباغ
بخدا محنت ایام رسید

زعفرانی شده اشجار ، چرا
برگ را رنگ طلا فام رسید

کامران در همه آفاق ، خریف
صیف را وعده به انجام رسید

شد زمانی که به گلزار ، کنون
از برودت خطر عام ، رسید

باد صرصر چو وزیدن بنمود
شاخ را رعشه بر اندام رسید

در شب عشرت دوشیزهٔ ، رز
شادمان ساقی بکف، جام رسید

همه محصول‌وطن گشت، فزون
پسته و کشمش و بادام رسید

بسراغ دل بیمار «نصیب»
از وفا شوخ دل آرام رسید

اشک خونین

تا دو چشمم نظری بر رخ جـانانم کـرد
چه بگویم که چها بر دل نـالانم کـرد
بسکه آشوب بجانم ، ز ملاحـت افگند
او بیك جلوهٔ خود واله و حیرانم کرد
اشك خونین زرهٔ مـهر نثارش کـردم
تا به تدریج سر از گوشهٔ دامانم کـرد
دوش پروانـه چه خوش راه نموده با من
دادن جان بـرهٔ عاشقی آسانـم کـرد
خواستم حصه ستانم ز رخش رعشهٔ دل
گشت غـالب به نهایت که هراسانم کرد
زرهٔ نـاز بمـن رول سیاست ، بـازد
وضع آنشوخ جفا کار پریشانم کـرد
چشم شهلا ز مژه دوخت ، خدنگی بجگر
بسمل آسا بسوی مرگ پر افشانم کرد
شدم از عشوه و نازش بخدا پیر «نصیب»
مبتـلا بسکـه بغـم های فـراوانم کـرد

عید دلدادگان

یك روزگار رفت و ندیدم لقای عید
هستم بشوق صحبت روز صفای عید

در انتظارعیدمرا ، خیره‌شد ، دوچشم
تاکی رسد به کلبهٔ احزان ضیای عید

آنشب هلال عید که شد تازه در افق
بر یاد آن نگار بخواندم دعــای عید

بر سینه دل تپید که گردد نثار او
ذوق حضور دوست، بپاس رضای‌عید

کامم نگشت حاصل و مطلب نشد روا
شاید رسم بعشرت دیگر قفای عید

یار بنفش پوش بصد عشوه و نشاط
بــر موتــر قشنگ به ناز و ادای عید

چندین مغازه بود معطر ، ز نگهتش
روزی‌که می خرید، لباسی ازبرای عید

دارای دانش است و بنازد بعلــم و فن
آن قهرمان صورت و آن کیمیای عید

ازفیض‌عشق‌اوست، که‌من‌زنده‌ام «نصیب»
خواهم دوام شوکت او تا بقای عید

زمستان

چهره آراسته و قد رسایی دارد
به فقیران چه عجب‌ناز وادایی‌دارد؟

دلبر سیمبر تند زمستان ، آمـد
که ز تکلیف وخنک‌درد و بلایی‌دارد

بقدومش‌همه‌تسلیم‌و ستایش‌گویان
آنکه آذوقه و خوراکه و جایی دارد

دست‌احسان‌وترحم‌چوبه‌همنوع‌دهی
دانم آن‌هستی و سرمایه‌بقایی دارد

ایکه امروز ملبس بلباس شیکـی
بینوا را خبری گیر ، نه جایی دارد

اشك‌حسرت‌چوزرخسار یتیمان‌ریزد
نزد صاحب‌نظران‌اجر وبهایی دارد

شب‌زسرماهمه‌شب‌ناله‌کندطفل‌غریب
خرم آنکس‌که زخودجاوسرایی‌دارد

فرصت نعمت سرشارغنیمت باشد
دستگیری به‌غریبان، که فنایی‌دارد

غافل از کیفر کردار مشو هیچ «نصیب»

زشتی و نیکی بلا شبهه جزایی دارد

بشارت صبر

قاصد رسید و گفت نگارت ، بخانه بود
روشن ز نـور صورتش آن آستانـه بـود
پـرواز کرد مـرغ دلـم در هـوای ، او
زان بی خبر که سد رهش دام و دانه بود
بنهاد پا به صحـن گـلستان ، چو صبحگاه
هـر غنچه در ترنم و گل در ترانه بـود
بازار حسن یار چو شد گرم ، رو نهفت
حـاضر خیال او بـدلـم غـائبـانه بـود
از دیده خون چکید و زدل ناله شد بلند
در عشق او قـضاوت من عـادلانـه بـود
رخسار دلرباست ، مرا گنج مـدعـا
زلـفش خمیده حافـظ مـهر خـزانه بـود
روزانه گر رقیب بمن بود ، همقدم
تنها خیال یار بفکرم شبانـه بـود
از بارگاه صبر بشارت رسید دوش
اجر «نصیب» طلعت شوخ یگانه بود.

دلبر جفاجوی

کسی گر جفا جـوی دلبر بگیـرد
چومن روزوشب‌ازغمشبی، دربگیرد
مرا در رهٔ عشق سر گشته بیند
رهٔ عشوه و نـاز از سر بگیـرد
خجالت رسد قسمت مـاهرویـی
چو از روی خود پرده دلبر بگیرد
دو شاهین چشمش ز اوج محبـت
دلـم را بـسان کبوتـر بـگیرد
چو ابرو کشاید بصد ناز و تمکین
ز عکسش رخ مهر خاور بگیـرد
به عشقش‌شودزاروحیران‌و مضطر
چو من هر که خود را دلاور بگیرد
روانیست در کیش فیروز مندی
که بر کشتهٔ خویش خنجـر بگیرد
زخوبان «نصیب» است بی التفاتی
مگر کیفرش روز محشر بگیـرد

چهرهٔ طناز

دوش از بخت همایون قصر جانان باز بود
از نهیب آهسته میرفتم بخواب ناز بود
از شکوهش مات و حیران هر طرف تار نگه
تا سحر گاه پرتو افکن دلبر طناز بود
کی چنین سرگشته می‌بودم، بدوران متصل
گرنه آن شیرین ادا از گلرخان ممتاز بود
بر سر ماهر تغافل کامد از آن مه جبین
مرغ دل را بی تکلف پنجه‌ی شهباز بود
کلبه‌ی ما شعشانی شد گر از لطفش گهی
بس به نزدم آن پری رو مورد اعزاز بود
در وفایش تا نبازم این سر پر شور ، را
کی شود قانع که عاشق پیشه و سر باز بود
از صبا منت بجان دارم بهر شام و سحر
کز خم و پیچ سر زلفش بمن همراز بود

کی نمودم شکوه از ناسازگاری هــای او
باعــث نــاسازگــاری دشمن غماز بــود
از بسی بی التفاتی خاطرم افسرد ، لیك
در نظــر گاهٔ تخیل قامتش دمساز بــود
آنچه ما را حایز مفکــورهٔ عشاق ساخــت
هر نگاهٔ شوخ رعنا عــالم اعجــاز بــود
موسم هجران سر آمد صبر چون کردم «نصیب»
صبحدم بــلبل بمن پیــوسته هــم آواز بــود

داغ حسرت

نگار خود چو گفتم یار ، رنجید
چو میگفتم جفا کردار رنجید

چو پا انداز کردم سر براهش
ز مژگان شد بپایش خار، رنجید

خدا را گفتمش نیمی نگاهی
ازین خواهش ز من یکبار رنجید

رقیب سفله بد گفت از زبانم
گل خوش باورم بسیار رنجید

فغان سر دادم، از هجرش به گلشن
ز فریادم گل از گلزار رنجید

چو گفتم ساز روشن، کلبه‌ام را
ز حرف این دل بیمار رنجید

ز خون دل نوشتم نامه ، با عذر
جفا کرد و ز من بسیار رنجید

مسوزانم بتا ، با داغ حسرت
رها کن الفت اغیار ، رنجید

دو ابرو آفت جان چشم شهلا
بوصفش گفتم آن دلدار رنجید

صبح امید

دلم با حسن خوبان آشنا شد
دو دستم با گریبان آشنا شد

گرفتارم به گیسوی مجعد .
تن و جانم بزندان آشنا شد

دو چشم مست شهلای جفا جوی
بکیش می پرستان آشنا شد

مهٔ رویش طلوع صبح امید
بمن شام غریبان آشنا شد

شکایت بردم از هجرش به گلشن
بحالم باغ و بستان آشنا شد

بسی از عشوه بالا رفته ، کارش
ز استغنا به کیوان آشنا شد

به پیش عقل دل باشد ، ملامت
که با خوبان دوران آشنا شد

چه تاثیر است کاغیار بد انـدیش
مرا بـار از پنهـان آشنـا شـد
خوشا ذاتی که در بازار هستی
به کسب علم و عـرفان آشنا شد
چو سنبل صف‌کشیده‌دور رخسار
به ظلمت ماه تابـان آشنا شـد
«نصیب» آنسرو قامت را چو دیدم
زبان با آه و افغـان آشنا شـد

زلف پر شکن

ای گرفتاران خورشید و شان
در رهٔ معشوق باید سر نهید
سوز و ساز عشق را ، بس ورطه ها ست
شمع را پروانه آسا ، پر نهید
ایکه گشتی آشنا با خال و خط
با دو صد رنج و عنا تن در نهید
در شب هجران آن سرو سهی
هم رباب و باده و ساغر نهید
جام جم آیینه اسکندری
هر دو پیش ماه سیمین بر نهید
تا مگر آگه شود از حال من
کیفرش را در صف محشر نهید
قاصدا این نامه ام را ، با نیاز
از وفا بر زانوی دلبر نهید
چون کشد تصویر زلف پر شکن
سنبل تر پیش صورتگر نهید
پارهٔ اشعار رنگین مرا
دوستان اندر مزارم بر نهید
در قدومش چون شود بر سوی باغ
غنچهٔ بشکفته مشك تر نهید
گر شود از لطف جویای «نصیب»
در حضورش گادی و موتر نهید

نگارمهوش

شدم از غمزه اش مستانه آخر
میان مردمـان افسانـه آخـر
ربوده عقل و هوشم حسن دلبر
از آنـرو گشته ام دیوانه ، آخر
بکوی عشق می سازد شهیـدم
نگـاهٔ شوخ بیبـاکانـه آخـر
ز بی پروایی جانانه ، سـازم
بصحرا همچو مجنون، خانه آخر
کنـم در بـر لباس صوفیانـه
بگیرم سبحـه صد دانه آخـر
نگار مهوش طناز ، تا کـی ؟
بمن پیش آمـد رندانه آخـر
مترس ایدل ز اغیار ، جفا کیش
عیان کن شیوهٔ مردانـه آخر
ستم های ترا ، جانان ، یکایك
نویسم دفتر سـالانـه آخـر
تحمل تا کجا ای بی مـروت ؟
مرا لبریـز شد پیمانه ، آخر
«نصیبم» عاطفت از آشنا نیست
گـزینم صحبت بیگانـه آخـر

پرتو آزادی

بلبل بچمن نغمه سرا گشت ، دگر بار
از شوق شکر خنده زند ، غنچه به گلزار
این جوش و خروش و شعف‌و مشعله‌ی برق
عشق است که از قلب وطن گشته نمودار
در سطح و فضا پرتو آزادی ، هویداست
بنشسته کواکب ، همه با دیدهٔ بیدار
باشد مگر آوازهٔ آزادی میهن
کاین عشرت و شادی ، بوطن هست پدیدار
معشوقه آزادی ز رو پرده بر انداخت
کز پرتو نورش بدرخشد رخ کهسار
از خاك شهیدان وطن لاله دمیده است
هر برگ گلی صفحه ای از دفتر ایثار
در حفظ و نگهبانی این خاك سلحشور
بس صنحه که از خون جوانان ، شده گلنار

از همت مردانهٔ نادر شهٔ افغان
آزاد شد این مملکت از پنجهٔ اغیار
در معرکهٔ جنگ دلیرانه در آویخت
خصم از پی اصلاح رضا داد ، بناچار
با قوه ی شمشیر و بسر پنجهٔ مردی
بر داشت چه خوش از رهٔ مقصود خس وخار
بر روح ذواتی که فدا ساخت ، سر و جان
در عشق وطن باد ، دو صد رحمت غفار
فرزند هنرمند ، جوانان وطنخواه
از جام محبت همه پر مایه و سر شار
با تهنیت خاص کنم عرض مباهات
بر شاه جوان بخت و رعایای وفادار
در حفظ وطن کوش «نصیب» از رهٔ اخلاص
تا شاد شود روح نیاکان فدا کار

دلبر بیمهر

ترا میگویم ای سرو صنوبر
ز جورت حال زارم گشته ابتر
بشب دارم کجا، آرام و راحت
مرا خار مغیلان است ، بستر
نظر کردم بجمع خوبرویان
ترا حسن خدا داد است بهتر
مکن عیبم اگر ظاهر ، فقیرم
دلم از گنج عشقت دان توانگر
ز استغنا بیا صرف نظر کن
مشو آذر مزن بر جانم آذر
گمان دارم بشانت نیست پندار
که روز حشر دارد ظلم ، کیفر
بتا بود از توام چشم ، عطوفت
جفا شد آخرم پاداش ، یکسر
دلا ! تا چند ، با حال پریشان
سراغ دلبری داری ، بهر در ؟
بود خوشتر ازین وضع جگر سوز
بحرمان سازی و با دیدهٔ تر
«نصیب» من زعشقش نیست راحت
ندیدم همچو او بی مهر ، دلبر

نصوار !!

بود چیز فـلاکت بار ، نصوار
دهان و لب کند مردار ، نصوار
اگر گویی کند افکار را ، جمع
پریشان میکند ، بسیار نصوار
بهر کس‌میکنی‌دست طلب پیش
که بنما مرحمت، یك‌وار نصوار
شود گر از قضا، یکروز نایاب
نماید شخص را بیمار ، نصوار
چو آیی در کمند پر شکنجش
رهایی بس بود، دشوار نصوار
چنان تاثیر زشت‌آرد به اعصاب
که ازخود می‌برد، یکبار نصوار
طراود نشه از تنباکـوی تلخ
دو ساعت میکند بیکار نصوار
دوامش صاحب خلق نکـو را
به کم صبری کند وادار، نصوار
گلو و سینه تخریش آورد، زان
بود ناچیز و بی‌مقدار، نصوار
بـگفتم بـا زبـان پنـد آمیـز
چه نیکو ترك این ادبار، نصوار
خدا را تا کجا جوئید نقصان
که‌داردنقص بس‌سرشار، نصوار
به امحای نموی قوه ی جسم
بود زنجیر بی مسمار ، نصوار
«نصیبا» جمله اضرارش، شمردم
مکش ای با خرد ، زنهار نصوار

شوخ بی پــروا

دیده های خون فشان دارم ، هنوز
یــاد آن نــا مــهربــان دارم هــنوز
آن جرا حاتیکه بر جانم رسید
از رقیب دون ، نہان دارم هنوز
در فــراق او پــی تسکیــن ، دل
منت از طبــع روان دارم ، هنــوز
گرچه میثاق وفا را کــرد ، فســخ
نــام او ورد زبــان دارم ، هنــوز
در خیال نرگس مخمــور ، او
خــواهش رطــل گــران دارم ، هنوز
دوش یار مــن ، ز من پوشیــده رو
ناله و آه و فــغان دارم ، هنــوز
شوخ بی پروا مشو خــاطــر گــران
من فــدایت نیم جان دارم ، هنوز
عمر مــن با اهــل عرفان در گذشت
صحبت صــاحبــدلان دارم ، هنــوز
در دبستــانم معلــم سالــهاست
گفتگو با کودکــان دارم هنــوز
بار ها گفتم که آموزید ، عــلم
لیك ایــن نطق و بیان دارم هنــوز
چون گــل مقصود ما ، افسرد ، حیف
شکوه از وضع ، خزان دارم هنوز
مــن سرت گــردم ایــا سرو روان
کن نگه اشــك روان دارم ، هنــوز
در غمش مردانه میسوزم ، «نصیب»
اینقــدر تــاب و تــوان دارم هنــوز

معـارف

بیا بشتاب جانان در مـعارف
بود نفع فـراوان در معارف
فضای علم‌وعرفان روشنی‌بخش
بود چون ماه تابان در معـارف
اتم ایجاد شد از پرتو ، علـم
شده اشکال آسان در معـارف

طراوت بخش باشد علم‌و عرفان
بسان ابـر نیسان در معـارف

کمال مردمی از فیض تحصیـل
بیابد شخص انسان‌در معـارف
حدیث «اطلبوالعلم» است،حاکی
زمعنی های قرآن در معـارف
قمر های سریع السیر وراکت
همه سرگرم جولان در معارف

ثیاب معرفت اکسیر افزاست
خواص آب حیوان در معارف

نـدامت میرسد آخـر کسی را
ندارد سهم عرفان در معارف

اگر آیندهٔ رخشنده ، خـواهی
نما تشویق طفلان ، در معارف

کنم خواهش «نصیب» از نوجوانان
که خوش‌باشندو شادان در معارف

دل !

برمز عشـــق تا شــد آشنا دل
ز دوران رفت برما بس جفا دل

ز حسن خــوبرویان ، زمــانــه
بود غرقــاب گــرداب بلا دل

شدم من بستــهٔ گیسوی دلدار
ازان از چشم میریزد ، بکا دل

رسد عرضم‌اگر درمحضر عشق
نهایت از تو دارم شکوه ها دل

حیاتم رفت در پا بندئی عشق
نشد از دام گیسویش رها دل

بهار عشرتم باغم ســر آمــد
شدم از خواهشت آخر ،فنادل

عنــان اختیــار از دست داده

براه عشق خوبان برملا ، دل

شب هجران نمودم گریه بسیار

نشد مونس بحالم بی وفا ، دل

«نصیب» ازوصل خوبانم نباشد
بود ، در غصه تاکی مبتلا دل

حال مهجوران

من جگر خونم ، مدام از بیقراریهای دل
خورده برهم ، کار من از خامکاریهای دل

بی تکلف شد مسخر دل بماه روی او
من عجب دارم ازین بی اختیاری های دل

دیده را از جلوهٔ دیــدار جانان خرمیست
از نگاه یــار باشد کــامکاریــهای دل

شب زیادش‌میشود اندیشه‌برمن چیره‌دست
واژگون سازد ، بنای استواریهای دل

ایخوش آنشب کز وفا آید نگارم در برم
آگهی یابد بعشقش راز داریهــای دل

در گــدازم شمع‌سان پیوستهٔ‌اندربزم یار
آفرین صد مرحبا ، برپایداریهای دل

کی بخوابم میگذارد ا زسر شب ، تا سحر
دمبدم فریاد و افغان آه و زاریهای دل

قاصدا ! زین نامه بردن ازتو ممنونم بسی
زانکه جا دارد بکاغذ اعتذاریهای دل

سرنوشت حال مهجوران ندارد ، انتها
تا چه میگردد «نصیب» انتظاری های دل

شب دوشین

دیشب زقضا دامنش افتاد بدستم
امروز از آن نشه زخود رفته و مستم
میخواست ز چنگم بکشد گوشهٔ دامن
ناچار من از خوف جدائی بنشستم
تا چند بگفتم ، بمن آزار پسندی
گفتا که درین مسئله استاد شد ستم
گفتم که به بتخانه‌روی گوی‌سبب چیست
گفتا که ندانی تو که تصویر پرستم
گفتم که چرا بستهٔ این طوق ، بگردن
گفتا که بهر دانه دل یار ببستم
گفتم‌به «نصیب»از چه‌ستمها بنمایی ؟
گفتا بجفا چست بود دیده و دستم

قدرعنا

شب دوشین به هوای قد رعنا رفتم
مست و سر شار دمی بهر تماشارفتم
دامن حوصله بردازکفم‌این خاطر ریش
تا به اندیشهٔ آندلبر زیبا رفتم
بخت بیدار مرا برد سوی بار گهش
ذرهٔ بودم و در منزل عنقا رفتم
بسکه مایل شده طبعم بمهٔ رخسارش
نزد آن افسر خوبان به‌تمنا رفتم
نشه چون ساقی میخانه زجامش بودم
فارغ از وسوسه و غصه وسودا رفتم
تا مگر صحبت دلدار «نصیبم» گردد
همچو مجنون بسراغ رخ لیلا رفتم

غنچهٔ کاکل

گفتگو ها بچمن همرهٔ بلبـل دارم
خاطرم شاد ، که دعوی بسرگل‌دارم

از جفایش بدل وجان دوصد آزاررسید
باز بردامن وی دست تـوسل دارم

هر جفایی که ز عشقش‌بمن زار رسید
هیچ پروا نـکنم وضع تغافـل دارم

عشوه اش برد زدل صبر و قرارم اما
منتها شکوه ازان غنچهٔ کاکل دارم

منکه ره یافته‌ام باز ، به بزم جانان
مست ساغر بکفم رو بسوی مل دارم

گر رقیبی کند آهنگ سر کوی نگار
سد راهش ز وفا پیش قراول دارم

ایکه از مسکن من نام و نشان میجویی
خانه «بهسود» بمربوطهٔ کابـل دارم

چون درین دهر وصال تو نگردید «نصیب»
چشـم امـید تـلافی بسر پـل دارم

رمز محبت

عمری بشد که خدمت میهـن نموده ام
یعنی کـه در محیط بـدانش فـزوده ام
شادم که عمر من نشده رایگان زدست
در هـا بروی طفل معارف گشـوده ام
از روی ذوق خاص بدانشسرای انس
ساز و نـوای صدق و محبت سروده ام
آمال مـن همیشه بـود ارتقاء ، ملـك
خدام صدق کیش وطـن را ستوده ام
در دامن فضیلت و فرهنگ تربیـت
چندی به مهـد مادر عرفـان غنوده ام
همواره بهر رفعت میهـن ، ز اشتیاق
پروانه سان طپیدم و غـافـل نبوده ام
هستم «نصیب» شمع رهٔ اعتلای قوم
گوی قـدامت از همه اقران ربوده ام

بت طناز

خواهم شرر از سینهٔ سوزان بنویسم
از اشك بصر دجلهٔ توفان بنـویسم

از روز ازل قسمت ما خون دل آمـد
عنوان دلم واله و حیران بنویســم

تا آگهی از حال من خستــه ، بیابـد
بر صفحهٔ گل نامه بخوبان بنـویسم

گر قاصد ما ، راه بیابد بـه حریمش
بیداد و جفای شب هجـران بنویسم

هرگه که شوم جانب گلشن بـه‌تماشا
بر یاد عذارش گل و ریحان بنویسم

گر جلوه کند آن بت طناز به بـازار
جان قیمت آن یوسف کنعان بنویسم

من بلبل آشفته بـه گلزار جمالش
از شوق رخش را مهٔ تابان بنویسم

پرورده مرا خاك سلحشور در آغوش
باقی بجهان ، ملت افغان بنـویسم

دیدهٔ بیدار

دانی که چرا منت اغیار ، کشیدم
از بهر تو ای دلبر دلدار کشیدم
بس ناله که ازاول شب تابسحر من
با زمزمه و دیدهٔ بیدار ، کشیدم
فرزانه هدف بود و ظریفانه تخیل
بر لوح وفا نقش چو پرکار کشیدم
هر چند که تکلیف وتطاول بمن آمد
از پاس محبت همه ناچار کشیدم
از وی نگهٔ لطف ، بیك عمر ندیدم
بسیار جفا زان بت عیار کشیدم
کاشانه‌ام ازعشق کسی هست طرب خیز
پای طلب از خانهٔ خمار کشیدم
خواب سحری بود «نصیب» آن همه دوشین
باری ز لبش بوسه ، به سیگار کشیدم

چشم عبرت

مویم آورده سفیدی ، طاقتم گردیده کم
زانکه از جور زمانه ، بس کشیدم بار غم

قاصد پیری است این موی سفید من ، یقین
گر زیم چندی شود این قامتم ناچار خم

این جهان بی وفا ، هرگز نمی سازد ، بکس
خسروان را نیست باقی مکنت و جاه وخدم

تا توانی با تهی دستان اعانت پیش گیر
از طریق نوع خواهی ، کسوت و مال و درم

هر که در روز ازل بر سر کشیده جام عشق
حد فاصل نیست پیشش بین هستی تا عدم

ماکه ایام جوانی ، در ظرافت باختیم
زان سبب در وقت پیری شد ندیم ما ندم

من بسی با چشم عبرت دیده ام ، اوضاع را
نیست نیک ودرجهان، ازلطف و احسان‌وکرم

آنکه دارد سیرت بر جسته و افعال ، نیک
پیش اهل فضل و دانش ، در لیاقت محترم

خوش «نصیبم» درجهان از اینکه در، دوران عمر
پیشهٔ من روز گاری بود ، تدریس و قلم

چکنم

چارهٔ هجر یار را چکنم
عشرت نو بهار ، را چکنم
منکه‌سرگشته‌ام زهجر کسی
جاه و ملك و دیار را چکنم
وصل او جویم و نمی یابم
بخت نا سازگار را چکنم
رفت عمری روا نشد، کامم
يك جهان انتظار را چکنم
تیره شد روزگارم، ازجعدش
سنبل تابدار را چکنم
گیرم این دیده را کنم چاره
خاطر بی قرار را چکنم
من گرفتار زلف جانانم
سوسن آبدار را چکنم
غیر آنشوخ دلبر طناز
دلبر گلعذار را چکنم
ناصحم گفت ترك عشق بکن
سینهٔ داغدار را چکنم
میگریزم ز مکتب و تعلیم
پند آموزگار را چکنم
بی تو ای قهرمان نازو ادا
سازش روزگار را چکنم

میزدی با «نصیب» لاف وفا
عهد نا پایدار را چکنم ٠

قدموزون

من به تر دستی چه خوش اشعار شیریـن گفته ام
روی جـانان را شعـاع ماه و پروین گفتـه ام

گر بکیش عشقبازی نـا رسا بـاشم ، روا ست
زلـف پر چینش به تشبیهـات ، نسرین گفته ام

چهره را ماه دو هفته ، جعد مشکین ، تیره شب
نـرگس سیراب چشمش ، غمزه آئیـن گفته ام

لب عقیق سرخ ، دندان شیشه ، عـارض سیم خام
عشوه اش را رشـك گلـزار ریـاحین گفته ام

مات و حیرانم ازیـن معنی کـه آن مهپاره را
صاحـب حسن و ادا و قلـب سنگـین گفته ام

عطر پاشان کاکل افشان ، از سرك حین گـذر
مرحبـا صد بـارك الله طرفه تحسیـن گفته ام

مو شکافی های » مـانی « نقش ارژنگ است لیك
حسن او را رغـم صورتـخانـهٔ چیـن گفته ام

چـون دل نـالان دعـای قـد مـوزونش نـمود
از رهٔ اخـلاص کامـل ، سخـت آمیـن گفته ام

از بـرای دل کـه بوده ، بیقرار از هـجر او
نکتـه هـای دلپذیـر از بهر تسکین گفته ام

وصفش از صد کی یکی گنجد بگفتار «نصیب»
آنچه از آن زلـف پیچان و کمر چین گفته ام

پاس وفا

خیالت در نظر دارد تجسم
خدا را اندکی جانا ترحم

نمی بردی دلم‌راگر تو از دست
نمی بردم حضور شه تظلم

شدی‌چون عطر افشان‌جانب گل
طیور گلشن آمد در ترنم

صبا را تا ابد منت پذیرم
که دارد از سر زلفت تکلم

گزینی جا چو بر تالار تمکین
تفقد کن مرا ، با یک تبسم

مگر استاد دادت از جفا درس
مضامین جفا کردی تعلم

«نصیب» ما به میثاق است پابند
سپاهٔ عشق تو اندر تهاجم

شوخیهای قلم

چند گـاهی خـویش را میرزا بـدفتر میکنـم
هر چه آمد پیش یکبارش ته و سر میکنـم
آنکه با من کار دارد ، خوش نسازد گـر مرا
گـویمش کن صبر کارت را پسانتـر میکنم
گوشهٔ پنجـی ، اگر بینم بـدست کـار ور
نا.حق و حق جملهٔ از خـود مکرر میکنـم
چـون شدم مفلس زنم خود را بهر قسمیکه شد
یـك چکـر در لین دایـزنگـی کلینر میکنـم
با سواری گر شوم دست و گریبـان پیش کس
قصهٔ غیر حقیقت نـزد او سر میکنـم
میزنـم فـلاش تا آید بمیدان ، خال نقـش
پـول خرچ سینمـای خـود برابر میکنم
غمزهٔ افیون کشم مخمـور میباشـم همیـش
خـوب میدانم کـه خود را زار و ابتر میکنم
مـن دریور میشوم خواهم کرا ها را ، دو چند
گر نپردازنـد ، مـوتر زود پنچـر میکنـم
آشنایی میکنـم بـا مـردمان بوالهوس
بر خـلاف عقل و دین ، خود را قلندر میکنم
در قفای مفـت خواران میروم هر جا که رفـت
فـاج بر سر ، تکهٔ رهـدار در بـر میکنـم
اقتضـای خـدمت میهن نمیدانم که چیست ؟
تنبلـی ، بیکارگـی دستور و رهبـر میکنم
پاچه ها بالا ، گریبان باز ، با دستـار کـج
مرغ جنگـی ، کبك بـازی ، سیر کفتر میکنم
یـك پسر دارم اگر مکتب نمیخواند ، چه باك
ده نشینم صبح و شامش حافظ خـر میکنـم
گر بدستم رشتهٔ علم و هنر آید «نصیب»
سینه را از گوهر دانش تـوانگر میکنم

ندانم چه میکنم

من از جفای یار ، ندانم چه میکنم
با چشم اشکبار ، ندانم چه میکنم

بر یاد روی دلکش و گیسوی مشکبو
در صحن مرغزار ، ندانم چه میکنم

روشن نشد دو دیدهٔ من ، از قدوم او
در حال انتظار ، ندانم چه میکنم

آمد بهار و فرصت‌سعی وعمل ، رسید
در فصل این بهار ، ندانم چه میکنم

یارم زلطف‌کاست ، مراساخت‌دل فگار
با قلب داغدار ، ندانم چه میکنم

هرکس به نحوی خدمت میهن ،کندادا
من بی خبر ز کار ، ندانم چه میکنم

در جستجوی الفت شوخ جفا شعار
سر گشته رهسپار ، ندانم چه میکنم

گلشن نشد مفید، به تسکین خاطرم
در پای آبشار ، ندانم چه میکنم

فرخنده روزگار «نصیبم» اگر شود
با بخت سازگار ، ندانم چه میکنم

رفتم

در هجر کسی همـــدم مجنـــون شده رفتـــم
سر گشته روان جانب هامون شده رفتـــم
دیـــدم که سر لطـــف ، نـــدارد بمـــن زار
از غصه پریشان و دگر گون شده رفتـــم
گیسوی شکن داده بچین نافـــهٔ مشکیـــن
زان پیچ و خمش حـــالت واژون شده رفتـــم
افشاند ز بس اشکـــک غم ایـــن دیدهٔ پر نـــم
بـــا زورق دل وارد جیحـــون شده رفتـــم
آنکـــه که خیالش بـــه نظـــر کرد تجسم
افسرده و آشفته و محـــزون شده رفتـــم
روزیکـــه صبا نکهـــت جـــانان بـــمن آورد
انـــدوه و محن بر سرم افزون شده رفتـــم
از باغ امیدم گـــل مقصود نـــزد ســـر
افسوس که نومید و جگر خون شده رفتـــم
پیوسته جفا بود ، ولی مهر و وفا هیـــچ
زیـــن شهر ز بیداد تو بیرون شده رفتـــم
بـــر دامـــن اندیشه نهادم گـــهـــر فـــکر
در پرتو اقبال همایون شـــده رفتـــم

فریاد «نصیب» از نگهٔ آتشهٔ خوبان

ناچار گرفتـــار صد افسون شده رفتم

مکتوب برای دوست

این نامه که با خون دل زار نوشتم
در خدمت آندلبر دلدار نوشتم

از خون دل و دیده سر شتیم ، مرکب
با معذرت خاص ، دگر بار نوشتم

در حلقه ی زلفش که دلم سخت ، فتاده
جان را برۀ عشق گرفتار نوشتم

بهار لاله نثار

گلشن دمیده بار دگر ، لاله و سمن
خوش نگهتی که تازه تراوید ، ازچمن

خرم بزی وطن که شد از گلبن امید
از ارغوان و لاله و سوری رسا ، دمن

پروانه تر دماغ ، ز عطر بنفشه شد
زین موهبت بصفحۀ گل ، داردانجمن

پرسیدم ازنگار «نصیب» ازچه‌شد شهید؟

گفتا به تیغ ابروی خونریز و تیز من

نیم نگاه

دوش از جفـای دلبر گلنار پـوش من .

شد بر سپهر ناله و آه و خروش من

تا ابر پرده از مهٔ رخسار ، برگرفت

از دل قراررفتو زسر عقل وهوش‌من

نیم نگاه مست او ، از دل قـرار بـرد

شد ناگوار از غم او عیش و نوش من

تار حیات رشتهٔ پیوند زلف ، گشت

با نقد حسن از کف من برده هوش‌من

وصف جمال و پـرتو مهـوش عذاراو

مرغ سحر بگفتی و آمد بگوش مـن

میخواستم که سازمش‌آگه‌زسوز عشق

کمتر شنید نکتهٔ لعل خموش مـن

جان در بهای شام وصالش دهم‌بشوق

تا شاد گردد آن بت قیمت فروش من

برد از «نصیب» طاقت وصبروقرار و خواب
بار گـران عشـق فتاده بدوش مـن

لعل لب

روزیکه عشق ، یافت تسلط بجـان من
صبر و قـرار برده و تاب و تـوان من
خوش روزگار بود ، که آخر گذشت حیف
وقتی که بود در بر من دلستان مـن
رخشنده آفتاب ، کـه سر میزد از سپهر
شستی غبار خـاطر آن مهربـان مـن
وقتیکـه می کشود نقاب از جمـال خود
بـا عشوه می ربود ، دل ناتوان مـن
لعل لبش بخنده ، زمـانی که می شگفت
بودی همیشه ، نام خدا بر زبان مـن
زانگـه که عشق جانب آنگل ، مرا کشید
افسانـه وار گفته شود داستـان مـن
روزیکـه از عناد ، جدایی فگند ، دهر
افسرد ، از فـراق حوادث روان مـن
در راه بیکرانـه و انجام نـا پـذیـر
جز محنتش کسی نبود ، همعنان مـن
هـر گه که نام یار ، گرفتم ز روی ذوق
شد شکـرین ز جوش حلاوت دهـان من
دارم امید مـژدهٔ وصلش رسـد بمـن
لیك از جفای دهـر نیاید گمـان مـن
دانـم یقین که بعد وفـاتم سخنـوران
جـویند سر گـذشت من ، از دودمان من
از بس سرور و ذوق کنم و جد زیر خاك
گـویند گـر جواب درستی کسان من
از فضل کردگار ، بسی شاکرم «نصیب»
کز لطف او روان شده ، طبع جوان مـن

سروخرامان

ای بت من شمع شبستان من
یار نکو روی و سخندان من
رنج و عنا ، ناز و ادا تا بکی ؟
آب شد از غصه دل و جان من
چاره مرا نیست ، بجز سوختن
تا که سر آید شب هجران من

شب گل روی تو بخاطر گذشت
تر شده از اشك گریبان من
از رهٔ الطاف بر غم حسود
پرس دمی حال پریشان من
دور فتادم زسر کوی تو
کاغذی بفرست بعنوان من

نیست بقانون محبت درست
بشکنی گر این دل نالان من
ز آمدنت مژده رسیده ، مرا
رفع شود محنت و هجران من

نیك بدانی و تغافل ، کنی
داغ نهان ، عشق نمایان من
کاش شود بخت رسا ، رهنمون
تا شوی از لطف تو مهمان من

ریخت «نصیب» از ستم گلرخان
خون دل از دیده بدامان من

شمع شبستان

خواهم رخ خود ای شهٔ خوبان بنمایی
وقت است اگر در حقم احسان بنمایی
معمورهٔ هستی‌ئی من غمزده را ، چند ؟
با طرفه نگه ابتر و ویران بنمایی
محنت کدهٔ ماست ، ز هجران تو تاریك
ایکاش شبی آیی چراغان بنمایی
صد قافله دل هست خریدار تو امروز
گر روی خودت ایمهٔ کنعان بنمایی
ای اختر سیار ، تو آن چهرهٔ تابان
پنهان کنی و گاه نمایان بنمایی
دل سرد شود بلبل نالان ز رخ گل
گر چهرهٔ خود را به گلستان بنمایی
کی زورق عشاق رسد جانب ساحل
کز ناز و ادا این همه توفان بنمایی
دانم که ترا نیست بمن هیچ ، تلطف
با عشوه مرا از چه پریشان بنمایی ؟
خون دلم از دیده فرو ریخت بدامن
تا کی ستم ای شمع شبستان بنمایی ؟
از بهر تسلای «نصیب» ای بت مهوش
کاش آنقد دلجوی خرامان بنمایی

ترك وفامیکنی

در حــق ما جور و جفا میکنی
باز چــرا تــرك و فا میکنــی

نیست بــدستور مــودت نــکو
تا یکی ایــن ناز و ادا میکنی

بردی بیك ناز ، دلم را ، زدست
یار درین کــار بــلا میکنــی

سینه ز عشق تو جراحت گرفت
بــا نــگهــی زود ، دوا میکنــی

بسته ای چون عهد به آزار من
آن قسم خــویش بجــا میکنــی

موتــر خود تند بــرانی ز پیش
کی نظری سوی قفــا میکنــی

طاقت و آرام ز مــن دور شــد
زانکــه دل از سینه جدا میکنی

سرو قد مهوش نــازك خیــال
از چه سبب ظلم ، بما میکنی

میزنی از غمزه بــدل ، ناوکــی
عشوه گــری باز چرا میکنی ؟

غمزده و زار «نصیب» مرا
خسته ودلگیرو فنا میکنی

نرگس مخمور

نباشد بیش ازین در هجر او ما را شکیبایی
بهار وصل را می پرورد ، در سینه ، سودایی

به بزم آن پری رخسار ، من از ساقی مجلس
تمنا میکنم از بهر مستی ، جام صهبایی

مرا آغشته چون بیند بخون دل نگار من
بشوخی می نماید جلوه های عشوه آرایی

منم مفتون و شیدای تو ، ایسرو خرامانم
مکن ترك وفا از خاطر هر بی سرو پایی

براه انتظارت خیره گردیده است ، چشم من
خدا را یك نگه با گوشهٔ ابرو به ایمانی

از ان روزیکه چشم فتنه انگیز ترا ، دیدم
نمی بینم بسوی نرگس مخمور شهلایی

«نصیب» از دلبرعیار بیجاشکوه میسازی
جفا کار است در هرجا که باشدماه سیمایی

اشک حسرت

دلم گشته مایل بسوی کسی
شب و روز در جستجوی کسی
زبانم خلاف ادب ، حرف زد
که ریحان تر گفت ، موی کسی
ازین دیده شد ،اشك حسرت روان
نشد باز ، هر گز بسوی کسی
می شاد کامی بجامم نریخت
ز لطف است خالی سبوی کسی
دلم پاره پاره شده از فراق
کجا التفات رفوی کسی
کشم منتی از نسیم سحر
برایم بیارد چوی بوی کسی
مرا عشق او ساخت بی پا و سر
توان گفت کی پیش روی کسی
حسودان ز بس فتنه انگیختند
گذر کی توانم بکوی کسی
کشم صبحدم ناله ای از جگر
که تاثیر بخشد ، بخوی کسی

ز اغیار پوشیده دارم «نصیب»
بخلوت کنم گفتگوی کسی

چای

شد رواج نوش جای آب ، چای
عزت میرو ملك ، ارباب چای
تا ضیا بخشید محفل از ورود
شد پیاله همدم بشقاب چای
آبکش ، قاشق ، پیاله ، چاینك
صاحب یك خانقه اسباب چای
شیر و هیل وتخمو قیماق وشکر
دشلمه از جوهر عناب چای
نقل و قند وپستهو بادام وکیك
گلشن هستی کند، سیراب چای
برسر پطنوس با تمکین و ناز
برسرش رو پوش ازکمخاب چای
هرکه شداز صحبت او مستفید
از فراقش خونجگر ، بیتاب چای
ای بسی عشاق شیدای رخت
تا چه سازد گر شوی نایاب چای
یاد ایامی که با آن سیمبر
صرف کردم، درشب مهتاب چای
شد دماغم خسته از یاد غمش
بنده را از مرحمت ، دریاب چای
ترك اوخوشتر بود نزدم «نصیب»
می رساندضعف دراعصاب چای

٦٤

چه گفتی ؟

قاصد تو بمن گوی ، به آن یار چه گفتی ؟
حالم بر آنشوخ جفا کار چه گفتی ؟
وقتیکــه سخن شد بمیان از مــن مضطر
با آن بت عاشق کش عیار چه گفتــی
چون حــال مــن زار بپرسید ز الطاف
در پاسخ آن دلبــر دلــدار چه گفتی ؟
در جنب سخن لفظ وفــا بود ، جفابیش
با شوخ ستم پیشه تو ، تکرار چه گفتی ؟
از سوز و گدازم ، بمیان چون سخن‌آمد
با آنمهٔ نخشب ز شب تار ، چه گفتی ؟
از نالــهٔ شبگیر و فغانهای دم صبــح
وز دیدهٔ غمــدیــدهٔ خونبار چه گفتی ؟

گفتی که «نصیب»از ستمت سوخت چه فرمود ؟
دیگــر ز من خستهٔ افگــار چــه گفتی ؟

موکب شاه

حین تشریف آوری موکب اعلیحضرت معظم همایونی در ولسوالی مرکز بهسود روز چهارشنبه ۱۱ برج اسد ۱۳٤٥ ساعت ٤ر٤٥ قرائت شد

کوهساران از چه رو دارد هـوای سروری
زانکـه گـردن می فرازد ، درج مهر خاوری

عطر می بیزد نسیم دامـن و باد سطـوح
یا زنـو آموخت طرز عشوه را ، کبك دری

می تراود چـشمه ساران راز دل آب صفـا
همچو قلب پاك مشتاقان ، به نیکو منظری

آب دریا با سواحل ، صحبت از باغ و چمن
عندلیب از شوق بنوازد ، نوای دلبـری

بلبلان با رسم تشریفـات ، دارد انجمـن
آشیان را داده ، زینت همچو لوح آذری

نور می پاشد طبیعت از فضا ، در این محیط
از شعف در غنج و در رامش زحل بامشتری

ماه در بدراست وخورشید استدربرج اسد
طالع ما بین که میچرخد ، باین نیك اختری

مردم ما صف بصف استاده، موتر پشت‌هم
بهر استقبال شه گردیده این جمع آوری

دشت و وادی سبز و خرم از قدوم پادشاه
چونکه منظورش بود ، دایم عدالت گستری

قله های شامخ بهسود می بالد بخـویش
گونـهٔ خورشید می‌تـابد بچـرخ چنبری

شاه عادل ، ذات فاضل ، رهبر قوم و وطن
آفتـاب عـدل دارد ، لـطف ذره پـروی

مـوکب شاه معارف پـرور ملت رسیـد
با جلال و فر ، رفیقش حرز پاك داوری

از طراوت خطه ی « بهسود » چون باغ ارم
شاخ پوشیدست بر تن چون سهاری چادری

سالها در انتظار مقـدمش پیـر و جـوان
شکر لله شد مهیا وقت تشریـف آوری

از وجـودش باد آبـادان همیشه مملکـت
نـام نیکش در زمـانـه لایـق یـاد آوری

طول عمر شاه را خواهم «نصیب» از کردگار
چونکـه‌مثلش‌درزمانه‌نیست‌صاحب کشوری

روز تشریف آوری اعلیحضرت همایونی به ۱۱ برج‌اسد و پانزدهم برج ربیع الثانی مصادف بوده که هوای بهسود به نهایت اعتدال و لطافت و نور مهتاب بکمال درخشانی بود .

«نصیب»

تحول‌درامور

بیگاه آته مه ازکابل اماد ه
بله موتر قدی عبـدل‌امـا د ه
داده مه‌گفت چیزخیل‌توره‌خبر بود
ده‌اینجی‌تنگ‌وآوازه، غد ربـو د
سوگل از تو مونوم نرخ و نوا ، ره
خوراك پوشاك دیگه‌درمودوا، ره
اته‌مه گفت‌شکر آرامـه ،مـر د م
گبائی میندوراز مینه، شده گـم
ده هر کجی‌که‌بوری استه دا کتر
دواخانه شده ده هـر بـرابـر
پریمو یه ده کـابل نـان سیلـو
که‌تول‌ترزو موشه قدوزن کیلو
که مال خانه خوره پك صدر اعظم
تمامه وقف‌خواندو کرده،یکدم
ازو که نوشده قانون د و لـت
ده‌کارای‌خوکده هوشرو،حکومت
سرك ها هر لبه توغری پیچی شد
ده‌تی شی‌ریگ‌بله‌شی قیرسچی‌شد
حکومت بر زده دامو نه، مـا کـم
که‌تاملت شوه دمراس و بیغـم
وزیر مکتبا ده خود شی ، رو شه
ده‌قول قوبی بسه‌مکتب، کلو شه
همو کانال ننگر هار ه تو غ کـو
بندنغلو راۀ قندار ه تو غ کـو
منه شار دست گرفته‌جای‌جگه چند
هموآغیل کده ،کابله، نور بند

مو شه گفته که‌شخ پولی‌شده قوی
پلاس ماشیوکنی، پاشوم لیلیدوی

الی هرچه بوگی رادیو کـلو یـه
اکو هر لب‌که‌بوری چیغچرو یـه

ده هرسو بوری موتر جمجما یـه
سرای هاوسرکها غـژ غـلا یـه

چه خوش با شد ز حس ا تفاقات
شده «صدقی» وزیر اطلاعا ت

ده اژ غند شی صلای کلگی شد
ریاست ها ،دوسه‌قدشی، قتی شد

رئیس‌موزه و تاریخ و کـلتـو ر
که گرځندوی و نشرات و تیاتور

«صدقی» سر بچیله جلجی موکونه
تیچو چسپو چیلو قینجی موکونه

اگر عـز م تـکامـل را، بـگیر د
کنون کشور تحول می پـذیر د

پدرم شب از کابل همراه عبدل بسواری موتر رسیده و کاکایم در ضمن احوال پرسی ها گفت آنچه در قسمت اقدامات اجتماعی حکومت طوریکه ما آوازهٔ آنرا شنیده ایم صورت چگونگی آن به تفصیل ارایه شود و هم پرسش وضع عمومی اشیاء مورد ضرورت از قبیل خوراکه و پوشاك يك امر لازمی وحتمی است که حیات روز مرهٔ ما را تامین میکند ، پدرم بجواب چنین پرداخت . فضل خداوند مردم ما مرفه الحال بوده همه امور زندگی رویهمرفته بهبودی حاصل کرده ، مفهومیکه پیشتر اهل غرض در ذهن های ما تولید نموده بود کنون در پرتو یکرنگی وبرادری ازبین برداشته شده است همگی به مفهوم اتحادو یگانگی پی برده اند ، در قسمت امورصحیه وحفظ تندرستی عمومی در هرگوشه و کنار وطن دوکتوران حاذق ومعالج گماشته شده اند، درملتون و دواخانه در هر جا موجود است اینکه هموطنان عزیز از تکلیف گرسنه گی رنج نبرند سیلو بکار مصروف است که اقسام نان را بوزن های گرام کیلوگرام تقدیم میکند ، صدراعظم فعال مملکت بناغلی میوندوال همه اموال و دارائی خویش را وقف ترقی معارف نموده اهدا فرموده اند ، مطابق بقانـــون اساسی جدید که درین نزدیکی ها نافذ گردیده حکومت درهمهٔ امور و تصدی خود دلچسپی فوق العاده و توجه خاص دارد ، راهای عمومی و سرك ها حتی الوسع بيك خط مستقیم احداث و قیر ریزی گردیده ، حکومت برای سعادت ملت سخت کمر بسته مصروف فعالیت است ، کانال ننگرهار ، بند نغلو ، سرك کابل قندهار و چندین بناء عالی بین شهر زیبای کابل شاهد زحمات حکومت خواهد بود ، توسعه و انکشاف معارف متوازن در اطراف و اکناف کشور یکی از اقدامات نخستین وزارت معارف میباشد ، بمنظور اینکه در حصهٔ مالداری کشور تزاید بعمل آید حکومت محصول مواشی را از مالداران برداشته است تامردم درتربیهٔ مواشی بیشتر تشویق وازین مدرك نفعی بخود وملت شان رسانده باشد. درهرگوشه وکنار نشرات رادیوئی وجراید

غرض تنویر اذهان برادران کشور تبلیغات مفید ایرادمیکند، ازدیاد موترهای باربردار وبس‌های مختلف امورحمل و نقل مملکت راآسان ساخته است ، تعداد موتر ها صد فیصد احتیاج مملکت را تکافو میکند ، موضوع تازهٔ را که‌در کابل شنیدم اینکه دانشمند محترم محمد عثمان «صدقی» وزیر اطلاعات و کلتور باساس صوابدید مقامات صالحه چند ریاست را بوزارت منسوبهٔ شان ضمیمه ساخته که ریاست‌های موزیم، انجمن تاریخ، گرځندوی دائرة المعارف و سائر نشرات جزو وزارت اطلاعات و کلتور شده است ، آقای صدقی بکمال مهارت و علاقه از امور مبسوط آنوزارت رسیدگی نموده ، موظفین را همواره بوظایف شان جدا متوجه و خودشان مراقب کار ها میباشند .

«نصیب»

نیك خواهی

طاعت حق رستگاری آورد
معصیت خود سو گواری آورد
راز وحدت صد بلاّ را دافعاست
درجهان آسیب ها را مانعاست
در حیات چندروز خود، بکوش
فارغ از ثقل ندامت ساز دوش
کیفر اعمال را ، آماده باش
در طریق راستی استاده باش
نیت پاك و ضمیر بی کدر
میرهاند آدمی را از ضرر
داده این دستور بر ما عقل کل
پیشوای مسلمین شاه رسل
گر شوی با نفس و با شهوت طرف
می برآری در مقصد از صدف
نیك خواهی بهر افراد بشر
میکند ز اعجاز دفع صد خطر
معرفت جو منشأ برهان شود
کاشف اعجوبهٔ کیهان شود
ملتی کز فیض معنی ، یافت کام
توسن اقبال او را گشت ، رام

نیست این مفکوره از دانش عجیب
میشود معراج اهلیت «نصیب»

ماجرای استقلال

بوقتیکه هر قلب مسرور بود
بهر گوشهٔ از وطن ، سور بود
به تقریب این جشن فرخنده فال
کسی کرد از من ، براهی سوال
که میدانم این جشن با افتخار
ز آزادی ماست ، بس مژده دار
ولی اینقدر نیست بر من عیان
که کیفیت ماجرا ، از چه سان
بدشت و چمن وادی و کوهسار
هویدا بود عشرت بی شمار
چه اسرار آیا درین ماجراست
در آفاق این شادمانی ، چراست
چراغ فروزان بشب های ، تار
کند جلوه ها بر سر هر مزار
چه‌خوش رسته‌بش‌ارغوان لاله‌گون
زخاك کهن میرسد بوی خون
بگفتم غم و شادمانی ، بهم
شریك اند با یکدگر ، بیش وکم
که ای دانشت در جهان راهبر
چرا زین حقیقت نداری خبر ؟
بسی داشت دشمن درین اهتمام
که باشیم ما ، در اسارت غلام
گهی از تقاضای وقت و زمان
مسلط بما گشت ، بیگانگان
پی ملك ما چشم خود ، دوختند
ولی عاقبت در حسد ، سوختند

چو اصرار شان بر لجاجت رسید
عنان سخن بــر سماجت کشیــد
وطن پروران انجمــن ســاختنند
بجنگ و جدل سخت پرداختنــد
روانهای ما بود پر پیچ و تــاب
سوی دولت سر مدی ، در شتاب
ز میهن پرستان یکــی شیر مــرد
قــوی پنجــه و قهرمــان نبــرد
شهٔ نادرش نام و عــزم آهنیــن
بــدفع مــعانــد شکست آستیــن
نکردنــد از مغرضان دست کــم
سهی قامتان ساخت سر را قــدم
بسی جهد بردند ایشان بــکــار
که از جان دشمن بر آمد ، دمــار
جوانان بسی جان و سر داده اند
بفردوس جــاویــد ، افتاده انــد
بیاد شهیــدان گلــگون کفــن
که دادند سر را ، بــرای وطــن
فــرستند ملــت ز روی وفــا
به ارواح شان تحــفه های دعــا
بما مانده دستور زیــن رهگــذر
که حفظ وطن خواهد ایثار ، ســر
درین بــاره فــرموده تــاکید هــا
که توفیق راهست ، تــوحید ها
بــرای وطــن جــان نثاری کنیــد
وطــن را به ایثار ، یاری کنیــد
بعمران کمر هــا ببندید ، تنگ
بر آرید از خار ، گل رنگ رنگ
بــرابر بایجاب وقــت و زمــان
بجوئید از رمز کیهان ، نشان

بلی ! این وطن خاك افغان بـود
کنـام پلنگـان و شیـران بـود
طبیعت بـاو داده بس ارمغـان
بسعی شب و روز نسـل جـوان
بجهـد و عرقریـزی و پشت کار
بیایـد بکـف نعمت بی شمـار
بکوشید در راهٔ عـلم و هنـر
ز عرفـان نمائید ، کسوت ببـر
وطـن پرورا ! دست در کار کـن
ز خواب گران ، دیده بیدار کـن
پلان ها بود ز اعتلا رویـدسـت
نمی باید از جهد غـافـل نشست
بعزم رسا هست هر چیز ، مفت
ز سعی و عمل کار ، بـاید گرفت
بـود رهنما ذوق سـر شار مـا
مـدد گار ما بخـت بیدار مـا
حکومت بفرمـایش شهـریـار
جلو میرود در عمـل ، برق وار
چو ملت همه دست داده بهـم
سوی ارتقـا میگذارد ، قـدم
به تعمیل قانون نو جـان مـن
شـود اعتـلا دستیار وطـن

بخدمت گـزاران پرهیز گـار
جهانی «نصیب» است، در انتظار

واسوخت

روز و شب از هجر رخت سوختم
جامهٔ از صبر بتن دوختم
تا که خیال تو بسر بر گذشت
ناله ام از چرخ برین در گذشت
غنچه صفت سینه پریشان کنم
گریهٔ چون ابر بهاران کنم
شب کنم از غصه نهان ، تا سحر
یاد دو چشمت به کواکب نظر
ریشهٔ عشقت بدلم جا گرفت
کار تو از عشوه به بالا گرفت
خاطرم از موج تفکر پریش
لیك ندیده است ز تو کام خویش
سینه شد از ناوك نازت هدف
مایه جز افسوس ندارم بکف
گوشهٔ ابرو که شکن میزنی
خنجر تیز است ، بمن میزنی
نرد محبت که دلم با تو باخت
از غم و اندوه روانم ، گداخت
تا به چمن رنجه قدم میکنی
بر من دلداده ستم میکنی
روی چو گل قامت سرو روان
حلقهٔ میم آمده است آن دهان
هست باغیار ترا عیش و نوش
من ز سر رشك بر آرم ، خروش
دیده کشا ! حال خرابم ، نگر
آه حزین ، چشم پر آبم نگر

گـل بچمن کـرده خجل روی تو
سنبل تـر آمـده گیسوی تـو
کاش شود از تو روا کام دل
رفته زمن طاقت و آرام دل
آتش خـوی تو مرا سوخـت جان
سوخته را نیست گـزیر از فغان
لطف نما ، عاشق دیـرینه ام
جایگـهٔ تیر غمت سینـه ام
جور و جفا نیست پسندیـده کار
شیـوهٔ آزار پسندی گـذار

بهر «نصیبت» که بود بینوا
مهر و وفا کار نه‌بندی چرا ؟

قلب افسرده

ماه نواز کنار افق سر کشیـــد و رفـــت
کام دل از حـــلاوت عالـــم ندید و رفـــت
از سوز و ساز ، رشته‌ی الفت‌برید ورفت
مرغ هوس ز شاخه‌ی بهجت پرید ورفت
من ماندم و جدائی و موی سفید و رفت

بشکفت غنچه تا که زباغ رجای مـــن
پر کیف بود ، مـــامن گل ، از برای من
قمری ز ذوق چهچهه زن ، بر سرای من
تا لنگ ساخـــت چرخ جفا پیشه پای من
ناوك ز روزگار ، بجانم خلید و رفت

گلدسته ی که بود ، دلم خوش ز بوی او
کاشانـــه ام صفـــا و منور بـــروی او
خوشتر گذشت چند ز مانـــم بخـــوی او
سیراب بود کام ، ز فیض سبـــوی او
پـــای از خط محبت و الفت کشید و رفت

آن عندلیب من بچمن آشیان گـــرفـــت
حبش فرشته سان به نهادم مکان گرفت
بی مهری و عناد ، بما آسمان گـــرفـــت
خاطر گرفته گشت ، رهٔ آنجهان گرفت
در کلبه ام بساط الم گسترید و رفت

افســـردگی و رنـــج ، بجـــانش اثر نمود
لالـــه صفت عـــذار ، برنگ دگر نـــمود
بر شاخسار خلـــد چو عزم سفـــر نمود
با لطـــف و مهر خاص ، بسویم نظر نمود
فـــریاد و ناله آه و فغانم شنید و رفت

دیدم که چهره رنگ گلابی گرفتــه است
لب های غنچه ناز عنابی گرفته اسـت
چون گــل که در تموزکم آبی‌گرفته است
حالش ز روز پیش خرابی گرفته است
شبنم ز دیده بر ورق گل چکید و رفت
درد سر و زکام ، بجانش بهانه شد
بی خوابی و خیال نصیبم شبانــه شد
از دیــده سیل اشك برویم روانــه شد
چاك جگر ، خدنگ غمش را نشانه شد
تا از فشار رنــج چو بسمل طپید و رفت
دل در برم شرارهٔ هجرش کباب‌ساخت
قلبم جریحه دار و پر از التهاب ساخت
گردون مرا به آتش دوری ، کباب‌ساخت
این اشك چشم‌خانه‌ی صبرم خراب‌ساخت
ساق سمن ز محنت دوران خمید و رفت
رخشنده مهر بود که آخر افول کــرد
ماند از عروج خویش ، بناگــه نزول کرد
ترك حیات گفت و دلم را ملول کــرد
هنگفــت دولتیست کــه از من نکول‌کرد
یابد نسیم صبح که لختی وزید و رفت
محبوب خلق بود و مرا گلعــذار هــم
یکباره برد طاقت و صبر و قرار هــم
خون رفت از دو دیده جگــر داغدار هم
بی لذت است عیش و غم روزگار هم
خورشید شد بابرسیه نا پدید و رفت
من شکوه از زمانه کنم یا زبخت خویش
از تاب و پیچ رهگذر و عزم سخت‌خویش
از سینه ی فگار و دل لخت لخت خویش
بلبل چه خوش سرود بشاخ‌درخت‌خویش
لابد شرنگ رنج و مشقت چشید و رفت

شد هاله دور ماه عیان ، دوستان مرا
افسرده ساخــت رفتن آن دلستان مرا
نور دو دیده باعث آرام جــان مــرا
آزرده دل مساز تو ای باغبان مــرا
یك لحظه گل بباغ حیاتم چمید و رفت
میخواستم که لایق و نیکو پسر شود
از علم و فضل و دانش و عرفان‌خبرشود
گوید کلام بکــر ، بسان پــدر شــود
همچون «نصیب» در همه جا مشتهرشود
باد قضا بشمع امیدم رسید و رفت
در بحر غصه و غم اگر چه شنــاورم
یا در میــان آتش سوزان سمنــدرم
آقــای «طیبی» است مــودب بــرادرم
یارب مساز سایه ی او را کم از سرم

خاطر خوشم که لطف عمو را بدید و رفت
من ماندم و جدائی و موی سفید و رفت

بهار طبیعت

از چه لطیف است و صفا روزگار
قمری زند چهچه بصوت هزار
دیده درا ! حسن خوش لاله زار
عاطفه از سینه ، شده آشکار
باز مگر آمده فصل بهار
فصل خنکبار زمستان برفت
روز فلاکت ، ز غریبان برفت
حال پریشان فقیران برفت
برف گریزان و هراسان برفت
سبزه دمیده بلب جویبار
زلف بتان تازه بر افتاده چین
خاك وطن گشته به عنبر عجین
چاك زده بند قبا ، یاسمین
دست طبیعت ز چمن نافه چین
بار گرفته است درخت از ثمار
زهره طرب خیز به کیهان شده
دشت و دمن لاله فراوان شده
منزل پروانه به بستان شده
عقل ازین موهبه حیران شده
فاخته سر مست ، بشاخ چنار
باد سحرخیز وزد طرفه ، جوش
عندلیب از شوق بر آرد ، خروش
شر شره ی آب نوازد ، دو گوش
عالمی از جام طرب جرعه نوش
عطر فشان باد ، فضا خوشگوار

یگسره گلزار ، طراوت فزای
بلبل دلداده حکایت سرای
گل بچمن خنده زند ، خوشنمای
گریه کند ابر ، زبس های های
برق جهد از افق کوهسار
سرو دهد راد بلندی به عاج
ناجوز شمشاد ، ستاند ، خراج
غنچه به گلزار فروزد ، سراج
خاطر افسرده پذیرد ، علاج
چشم سیه روی قشنگ نگار
صخره به امواج سخن در میان
سیل بر آورده ، ز ساحل فغان
چهرهٔ خورشید ، نهان گاه عیان
گلهٔ اغنام به پیش شبان
موج به غوغاست ز دریا کنار
خیز ز جا فیض بهاران نگر
کشور ما گلشن عرفان نگر
شور و شعف دفتر و سامان نگر
ذوق جوانان به دبستان نگر
دانش و فرهنگ سعادت شمار
دیدهٔ من ، کار بوقتی چنین
هست فرح بخش و حلاوت قرین
شانه فرا ساز و شکن آستین
کار بکن ریز عرق از جبین
پند «نصیب» است ، بجان گوشدار

اشعار "نصیب"

[illegible]

محمد ناصر نصیب

وزارت اطلاعات و کلتور
مدیریت عمومی تبلیغات
مدیریت طبع کتب و جوایز

تعداد طبع **۱۰۰۰ جلد**

جدی ۱۳٤٥ **دولتی مطبعه**